

آن بمادرش گوشزد کرد که در نظر دارد نامزدی برای خود انتخاب کند و بزودی او را معرفی خواهد کرد .

نامه را در پاکت گذاشته و در جیب بغلش جاداد تادر موقمش آنرا به پست بدهد و بعد نگاهی بپیر نامه اش که بدیوار نصب بود انداخت و کتابها و جزوه هائی را که لازم داشت جدا کرده و بدست گرفت و بطرف دانشکده براه افتاد .

عصر آنروز بمنزل هایده رفت ولی برخلاف همیشه او را منزل نیافت ، ناچار برای اینکه بفهمد چه چیز هایده را بر آن داشته است که آن نامه کذائی را بنویسد و آیا رنجشی هم از او در دل دارد یا نه در اطاق پذیرائی روی یکی از مبلها نشست و آلبوم عکسها را بدست گرفته خود را با آن سرگرم ساخت .

هنوز ربع ساعت بیشتر نگذشته بود که صدای بوق اتومبیل هایده بلند شد و پس از چند دقیقه ای خودش وارد اطاق گردید همینکه چشمش بفریدون افتاد چون ابداً منتظر دیدن او نبود غفلتاً دهان زیبایش را به تبسم گشود ولی بلافاصله خود را جمع کرد و گفت : خیلی لطف فرمودید .

من انتظار نداشتم اوقات گرانبهای خود را برای دیدن بنده تلف کنید .

فریدون که میخواست از او دلجوئی بکند گفت از آن شب که نزد هایده سخن او را برید و گفت ، آه آقای فریدون خان خواهش میکنم آن شب را فراموش کنید و هرگز از آن یاد آوری نفرمائید زیرا

هرچه فکر می‌کنم چه چیز مرا بر آن داشت که چنان حرکت بی‌جانانه
و غیر عاقلانه‌ای از من سر بزند، فکرم بجائی نرسد جز این که فرض کنم
حالم غیر طبیعی بوده است و تحت تاثیر حمله عصبی واقع شده بودم.

من از شما خواهش میکنم هرگز آن شب را بخاطر نیاورید و همیشه مرا
بمنزله خواهر خود فرض کنید من مدیون نیکیهای شما هستم و همیشه سعی
خواهم کرد دین خود را ادا کنم.

چون فریدون هوای ناهید را در سر داشت و تمام فکرش در
اطراف او متمرکز شده بود.

نمیتوانست رنج و اندوه عمیقی را که در گفتار هائده مضمحل بود
درک کند و معنی نگاه‌های پر ملالش را بفهمد این بود که چند لحظه دیگر
در نزد او نشست و سخنانی کاملاً سرد و رسمی بین آنها رد و بدل گردید
بعد هم از جای برخاسته از او اجازه خواست که برود هائده هم بر عکس
سایر اوقات که او را با کمال اصرار و بهر زبانی بود برای شام نگاه میداشت
بدون اینکه کوچکترین ممانعتی از او بکند با او خدا حافظی کرد و
فریدون از منزل او بیرون آمده روی بطرف خانه خود نهاد چون کارش زیاد بود
مجال اینکه خیلی فکر بکنند داشت آن شب و خیلی از شبهای دیگر را بمطالعه
کتب و جزوات خود گذرانید، روزهای زیبا و پرهیجان بهاری یکی پس از دیگری
میگذشتند ولی فریدون سرگرم امتحانات خود بود و آنی غفلت نمی‌کرد.
در خلال این مدت مرتباً هفته ای يك یادوبار ناهید بسراغش می‌آمد
و باتفاق بگردشگاههای زیبای اطراف شهر میرفتند. فریدون بعشق
اینکه تحصیلش را پایان رساند و بعد با ناهید ازدواج کند، اصولاً متوجه

نشد که روزهای، فروردین و اردیبهشت چگونه گذشتند؛ شب و روز مشغول درس خواندن و امتحان دادن بود تا اواخر خرداد که از طرف دفتر دانشکده پزشکی نمرات اعلان گردید و فریدون دانست که از آن روز بپعد وضع زندگیش با گذشته فرق خواهد داشت. او دیگر دکتر شده بود و با عواید خود میتواند زندگی نسبتاً آبرومندی داشته باشد و مهمتر از همه اینکه میتواند با ناهید هم ازدواج کند.

او تا کنون با ناهید خیلی بگردش رفته و سخنان عاشقانه میانشان رد و بدل شده بود ولی راجع بازدواج سخنی بمیان نیاورده بودند. فریدون تصمیم گرفت در اولین فرصت موضوع را با ناهید در

میان نهد.

او از جهت اینکه ناهید پیشنهادش را قبول خواهد کرد کاملاً خاطر جمع بود فقط میخواست راجع بتاریخ عروسی با او گفتگو کند اتفاقاً عصر آن روز قرار گذاشته بودند که مقابل دانشگاه یکدیگر را ببینند. فریدون با کمال بیصبری منتظر عصر بود.

هیچکاری هم نداشت که در خلال مدت صبح تا عصر انجام دهد و خود را سرگرم سازد.

ناچار چند جلد کتاب مختلف از رفقاییش گرفت و مستقیماً بمنزل رفته روی تختخواب افتاد و با کمال دقت شروع بخواندن کرد.

مقارن ظهر از جای برخاسته و چون حوصله تهیه ناهار را در منزل نداشت، لباس پوشیده از منزل بیرون آمد و یکی از رستورانهای خیابان شاهر ضارفته ناهار را با کمال تأنی و تفنن صرف کرد و بعد همان

طور قدم زنان بطرف منزل برگشت .

چون هوا روبگرمی نهاده بود ، حالت سستی مخصوصی بفریدون

دست داده و او را بی اختیار بسوی خواب متمایل میساخت .

این بود که باکمال رغبت بروی تختخوابش افتاده چند لحظه ای

باخیال راحت بخواب رفت .

سه ساعت بعد ازظهر بود که از خواب بیدار شد و چون بساعت

خود نگریست دید هنوز مدتی بوقت ملاقاتش باناهید باقیست این بود

که از جای برخاست و لباسهای خود را بدقت اتوزدو بعد صورتش را اصلاح

کرد نگاهی بآئینه انداخت و از روی رضایت دستی بسرتاپای خود کشیده

بساعت نگریست درست یکربع بساعت بعد ازظهر که موقع ملاقاتش

باناهید بود مانده و اینمدت هم همانقدر بود که فریدون باید خود را بجلو

دانشگاه میرسانید ، این بود که از منزل بیرون آمد و بسا قدمهای سریعی

بطرف دانشگاه براه افتاد .

وقتی بجلو دانشگاه رسید ناهید را منتظر خود یافت .

فریدون دسته گل زیبائی را که از دیروز تهیه کرده و در گلدان

نکهداشته بود ، تقدیم ناهید کرد و پهلوی در اتومبیل ، پهلوی او نشست .

ناهید هم بدون اینکه حرفی بزند ، براه افتاد ، و از خیابان

پشت دانشگاه وارد جاده تجریش گردید . فریدون مدتی ساکت بود

ولی وقتی دید ناهید چیزی نمیگوید سکوت را شکست و گفت بالاخره

امتحانات تمام شد .

ناهید گفت اینرا من از مدتی پیش میدانستم ، یعنی خودت بمن

گفته بودی فریدون گفت منظورم اینستکه من قبول شده‌ام و این موقعیت بزرگی در زندگی منست یعنی از این بپعد از قید تحصیل و شاگرد مدرسه بودن ، آزاد میشوم .

ناهید گفت البته من هم از این موقعیت تو خوشحالم ولی در زندگی فعلی ماچندان تفاوتی نخواهد کرد و بعد دست فریدون را در دست خود گرفته گفت اینطور نیست عزیزم ؟ فریدون گفت ولی تصور میکنم وضع فعلی ما خیلی تغییر کند .

ناهید گفت مقصودت رانمی فهمم قدری واضحتر بگو ، فریدون که نمیخواست در موقع حرکت به ناهید پیشنهاد ازدواج کند گفت بسیار خوب میگویم ولی ، حالا نه .

اتومبیل از تجریش گذشت و وارد جاده نیاوران گردید . مزارع سبز و خرم طرفین جاده و درختان مرتبی که در کنار جوی حاشیه جاده وجود داشتند منظره زیبایی را بوجود آورده بودند . ناهید که حس کنجکاویش تحریک شده بود فشاری به ترمز وارد کرده و اتومبیل را در کنار جاده متوقف ساخت و دست بگردن فریدون انداخته گفت ، زود باش بگو بینم چه میخواستی بگوئی ؟

فریدون در حالیکه او را در آغوش خود میفشرد گفت ، میخواهم پیشنهاد کنم که برای همیشه مال من باشی ! ، یعنی مرا بافتخار همسری خو نائل سازی ! و انتظار داشت ناهید بدون تردید پیشنهادش را قبول کند ولی بر خلاف انتظار متوجه شد که ناهید از شنیدن کلمات

اخیرش روی در هم کشید و گفت مگر زندگی فعلی ماچه عیبی دارد که میخواهی آنرا بر هم زنی؟

فریدون گفت آخر عزیزم برای همیشه که نمیتوان باین ترتیب زندگی کرد و باید مثل تمام مردم فکری اساسی برای زندگی برداشت.

ناهید گفت ولی هنوز برای من خیلی زود است که مسئولیت اداره خانواده را بعهده بگیرم.

فریدون جوابداد ولی شیرینی زندگی زناشوئی را در جوانی انسان احساس میکند و سن من و تو بهترین موقع برای اینکار است.

ناهید گفت بفرض اینکه من راضی بشوم، مامانم باینکار رضایت نخواهد داد، گذشته از این، تو هنوز شاگرد مدرسه‌ای بیش نیستی و تکلیف خودت معلوم نیست، بهتر اینستکه مدتی صبر کنی، بعد از اینکه وضع خودت در اجتماع روشن و تثبیت شد، بفرنگر ازدواج بفتی.

فریدون که قسمت آخری سخنان ناهید را منطقی یافت قبول کرد که دیگر در اطراف اینموضوع چیزی نگوید تا وضع آینده‌اش معلوم شود. ولی احساس اندوه عمیقی کرد و هیچ انتظار نداشت ناهیدی که آنقدر باو اظهار علاقه میکرد در برابر پیشنهاد ازدواج او اینطور سردی از خود نشان بدهد.

چون تعطیلات تابستان شروع شده و این تنها فرصتی بود که فریدون میتوانست از آن برای دیدن پدر و مادرش استفاده کند این

بود که موضوع را با ناهید در میان نهاد .
ناهید گفت بشرطی که هر چه زودتر برگردی . فریدون گفت
لازم بتوصیه و تأکید نیست زیرا خودم اصولا مایل نیستم از تو دور
شوم و حالا هم که بحکم اجبار ناچار بمسافرت هستم از هم اکنون
بفکرم که هر چه زودتر بنزد تو برگردم ، فریدون ناهید رادر آغوش
فشرده و با بوسه های گرمی که از لبان گلگونش بر میداشت ، دل
محزون خود را تسلی بخشید و بکلی غم گذشته را فراموش کرد .

ناهید گفت چه روزی تصمیم داری بروی ؟

فریدون گفت چون میخواهم زود برگردم ناچارم زودتر هم حرکت
کنم اینستکه بفاصله دو یا سه روز حرکت خواهم کرد .
ناهید گفت پس روز های قبل از مسافرتت هر روز برای دیدن
من بیا و قرار گذاشتند هر روز عصر در خیابان شاهرضا در حوالی
دانشگاه بایکدیگر ملاقات کنند چون آفتاب در پشت کوهها مشغول
پنهان شدن بود . ناهید در پشت رل اتومبیل خود نشست و باتفاق
فریدون روی بسمت شهر نهادند ، در مدت کمی جلو منزل فریدون
رسیدند و بار دیگر یکدیگر رادر آغوش کشیدند ، بعد فریدون پیاده
شده بطرف خانه خود رفت و ناهید بسرعت بطرف تاجریش
براه افتاد .

آهنگ فراق

فریدون بعجله مشغول تهیه مقدمات مسافرت خود

بود کتب خود را جمع آوری کرده و در بسته های مخصوص ، می بست
والبسه خود را در چمدان نهاده آنها را برای حمل و نقل مهیا می ساخت

در مدت دو روزیکه مقدمات سفر را فراهم میکرد دو مرتبه هم با ناهید ملاقات کرد و باوجود اینکه قول داده بود فعلاً در اطراف ازدواج سخنی نگوید برای اینکه عقیده ناهید را کاملاً بفهمد یکبار دیگر هم موضوع را مطرح کرد و چون ایندفعه اصرار بیشتری کرد ناهید گفت پس از برگشتنش موضوع را با مادرش در میان نهد و اگر توانست او را راضی کند، انجام امر، مانعی نخواهد داشت.

این وعده ناهید مسافرت را برای فریدون خیلی شیرین و لذت بخش ساخته بود زیرا علاوه بر اینکه پدر و مادرش را ملاقات میکرد، امیدوار بود که بعد یکی دو ماه بوصول معشوقه زیبایش رسیده و او را برای همیشه شریک زندگی خود کند.

فریدون بلیط مسافرت را تهیه کرد و قرار شد ساعت ده صبح پنجشنبه حرکت کند عصر چهارشنبه برای دیدن ناهید همانطور که قبلاً وعده کرده بودند، بخيابان شاهرضا رفت و در برابر دانشگاه مدتی ایستاد تا اتومبیل ناهید از دور پیدا شد و در برابرش ایستاد فریدون بدون کوچکترین معطلی در اتومبیل را باز کرده پهلوی ناهید قرار گرفت و اتومبیل هم فوراً براه افتاد طبق معمول بسوی جاده تجریش و از آنجا به نیاوران رفتند. در طی راه اتومبیل از برابر مناظر مختلفی میگذشت ولی فریدون جز بگیسوان ناهید که باد آنرا پریشان ساخته و حرکات مطبوع دست و سینه خوش ترکیب او چیزی نمیدید. چون هوا کاملاً گرم شده بود، ناهید پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود و بازوان گوشت آلود و سفیدش کاملاً نمایان بود. فریدون از تماشای زیباییهای بدن

ناهید سیر نمیشد و او هم کاملاً خود را در اختیار فریدون گذاشته بود تا هر چه میخواست تماشا کند. اتومبیل وارد سر ازیری راه نیاوران شد و در کنار یکی از مزارع سبز و خرم ایستاد. فریدون با اینکه در کنار معشوقه بود حزن و اندوه سختی در خود احساس میکرد و پنداشتی که با والهام میشود، که بین او و ناهید جدائی ابدی پیش خواهد آمد.

ناهید خیلی سعی میکرد فریدون را بخنده و شوخی و ادا کند ولی فریدون همچنان گرفته بود. غروب کم کم نزدیک میشد و فریدون ناچار بود از معشوقه عزیزش جدا شود. آندو خیلی قول و قرارها از یکدیگر گرفتند. فریدون از ناهید خواست که مرتباً برایش کاغذ بنویسد و ناهید با او توصیه میکرد که هر چه زودتر برگردد.

بالاخره موقع برگشتن بمنزل رسید ولی فریدون همچنان ناهید را در آغوش داشت ناهید گفت عزیزم، مثل اینکه موقع رفتن بمنزل دارد میکنند.

فریدون با حسرت تمام از او جدا شد و ناهید اتومبیل را برای انداختن در عرض چند دقیقه خود را بتجریش و از آنجا بنخیابان پهلوی رسانیدند *

ناهید قول داد که فردا ساعت ده در میدان بهارستان روبروی ایرانتور یعنی محلی که اتومبیل فریدون از آنجا حرکت میبرد بیاید. ساعت جدائی خواه ناخواه رسیده بود. فریدون قلبش از جا کنده شده و نمیدانست به ناهید چه بگوید بی اختیار برای آخرین دفعه او را

در اغوش گرفته بوسه گرمی از او ربود و ناهید نیز بنوبه خود بیوسه اش پاسخ داد و بعد از یکدیگر جدا شدند. فریدون سر را بزیر انداخته باطاق خود آمد.

باینکه عازم بود که بیدار پدر و مادرش برود و عادتاً باید خوشحال باشد، معذک پنداشتی کوهپائی از غم و غصه بردلش نهاده اند. آن شب هر چه کرد که شاید بتواند لقمه غذائی بخورد نتوانست و همانطور شام نخورده به بستر رفت تا نیمه های شب بیدار بود و از این دنده به آن دنده می غلطید تا بالاخره بهروضعی بود، خوابش برد.

باینکه شب خیلی دیر خوابش برده بود، صبح علی الطلوع از بستر برخاست و شروع بجمع آوری بقیه اثاثیه خود کرد، نزدیک ساعت هشت بود که کارش تمام شد و دم در آمده حمالی را صدا زد و بکمک او اثاثیه اش را بداخل يك تاكسی انتقال داده و مستقیماً بمیدان بهارستان رفت. تا اثاثیه او را وزن کرده و روی اتومبیل بستند یکساعتی طول کشید، در اینموقع ناهید در آنجا حاضر شد.

فریدون که دیگر کاری نداشت بجای اینکه در دفتر مؤسسه حمل نقل، یا اتوبوس، انتظار ساعت حرکت را بکشد، در اتومبیل ناهید نشسته و با او شروع بصحبت کرد. هنوز لحظه ای نگذشته بود که متصدی دفتر مؤسسه حمل و نقل ساعت حرکت را اعلام داشت فریدون ناگزیر از اتومبیل ناهید پیاده شد. هنگامیکه میخواست پایش را بر کاب اتوبوس بگذارد ناهید که در عقب سرش بود يك جعبه شوکولاد و يك بسته كوچك بدست فریدون داد. فریدون روی صندلی دوم اتوبوس نشست

وسایر مسافرین نیز هر کدام در جای خود قرار گرفتند • اتوبوس بسوی خیابان خراسان بحرکت آمد و ناهید که در اتومبیل خود نشسته بود همه جا آنرا تعقیب میکرد تا بجلو دروازه خراسان رسیدند . فریدون از پشت شیشه اتوبوس برگشته آنقدر ناهید را که پیاده شده و دستمال برایش تکان میداد ، نگریست تا اینکه از نظرش محو شد ، آنگاه متوجه خود گردید و بی اختیار دو قطره اشک از چشمش سرازیر شده بر روی گونه‌هایش غلطیدند •

اتومبیل غرش کنان از جاده پر پیچ و خم تهران بشاهرود میگذاشت . مزارع اطراف شهر تمام شد • دیگر در اطراف جاده جز سنگهای سیاه که خورد شده و رویهم ریخته بودند و زمین های لم یزرع شوره زار چیز دیگری دیده نمیشد • هر قدر فاصله اتومبیل از تهران دورتر میشد فریدون غم هجران ناهید را بیشتر حس میکرد • آفتاب سوزان خرداد ماه بر سنگهای اطراف جاده می تابد و حرارت غیر قابل تحملی از آنها منعکس میشد ، مسافرین بر اثر گرمای هوا و تکان های اتومبیل بحالت اغما مانندی دچار شده و صدا از هیچکس بیرون نمی آمد ، فقط صدای یکنواخت موتور اتومبیل بود که گوش مسافرین را خسته میکرد • پس از چندین ساعت متوالی که در جاده های ناصاف و پر گرد و خاک ، براه پیمائی ادامه دادند نصف شب بود که اتومبیل وارد شاهرود شد • همینکه اتومبیل در گاراژ توقف کرد ، فریدون بدون آنکه منتظر گرفتن اتانیه اش شود ، از جای برخاسته بعجله بسوی منزل روانه شد • از خیابان پر درختی گذشت و بدرخانه خود رسید • با اینکه نصف

شب بود و فکر میکرد همه خفته‌اند ، معذلك همینکه در را زد ، لحظه ای نگذشت که در باز شد و چشم فریدون بمادرش افتاد . بدون تأمل او را در آغوش گرفته بوسید و بعد مادر و پسر وارد خانه شدند . مادر فریدون باو گفت چند شب است که تا صبح انتظار رسیدنت را دارم و امشب داشتم کم کم از آمدنت ناامید میشدم که در صدا کرد و دانستم که در این نیمه شب ، جز تو کسی دیگر در را نمیکوبد . مادر فریدون ضمن اینکه حرف میزد چراغ را هم روشن کرد .

از صدای گفتگوی آندو سایر اهل منزل هم از خواب بیدار شدند . یکی برای تهیه شام راه افتاد و دیگری سماور را آتش کرد . پدر فریدون هم که از خواب بیدار شده بود ، روی پسرش را بوسید و همه کرد یکدیگر نشسته مشغول صحبت شدند .

دایر فراموشکار

فریدون دو سه روز اول را بدیدن پدر و مادر و خواهر و سایر بستگانش گذرانید و چون سرگرم دید و بازدید بود چندان با وسخت نگذشت ولی پس از آنکه دید و بازدیدها تمام شد ، حوصله فریدون هم بسر آمد و دیگر میل نداشت وقت خود را در این شهر بگذراند .

هر روز چشم براه بود که جواب نامه اش از طرف ناهید برسد ولی انتظارش نتیجه ای نداشت . پانزده روز بعد از اینکه در شاهرود مانده بود يك روز پستی پستی داد . روی پاکت خط ناهید را شناخت آنرا بعجله گشود و چنین خواند :

فریدون عزیزم، از روزیکه تو از تهران حرکت کرده ای هر روز مرتباً بآن کتابخانه ایکه قرار گذاشتیم نامه‌هایت را بآدرس آن بفرستی میرفتم و از کتابفروش، می‌پرسیدم که آیا نامه‌ای از تو رسیده است یا نه ولی جواب مساعدی بمن نمیداد تا دیروز که نامه‌ات را بدست من داد از شدت خوشحالی نتوانستم آنقدر صبر کنم که بمنزل رسیده آنرا باز کنم و در برابر مرد کتابفروش آنرا گشوده هزار بار بوسیدم.

نمیتوانم وصف کنم که از خواندن هر جمله‌ای از آن چه حالی بمن دست میداد مهربانم، من اکنون فقط بامید مراجعت تو، خود را خوشدل می‌سازم و امیدوارم که هرچه زودتر بدیدارت نایل شوم.

ناهید تو

فریدون از خواندن نامه ناهید خیلی خوشحال شد و اشتیاقش بر رفتن بتهران صد چندان گردید و دیگر برای او، دیدار مادر و پدر پیر و شنیدن صدای پر مهر و محبت خواهرش چندان لذتی نداشت و ثانیه شماری میکرد که هرچه زودتر نزد محبوبه زیبایش برگردد. هرچه پدر و مادر و سایر بستگان اصرار میکردند، که امسال بعزت آنکه دوره تحصیلاتش تمام شده و دیگر دردانشکده طب کاری ندارد بیشتر از سال‌های گذشته نزد آنها بماند ولی فریدون هزار بهانه می‌آورد و زمینه را مهیا کرده بود که بیش از یکماه در شاهرود نماند و آن یکماه هم چیزی نمانده بود که پایان برسد!

او فقط منتظر بود که ناهید جواب دومین نامه اش را هم بدهد و بعد حرکت کند. اتفاقاً برخلاف انتظارش جواب نامه آخری خیلی

دیر رسید و در آن بیش از چند سطر نوشته نشده بود آنهم لحنش خیلی با لحن نامه سابق فرق داشت ناهید نوشته بود: « هوای تهران خیلی گرم شده و از شدت گرما کمتر بگردش میروم بهتر است که تو هم فعلاً در شاهرود که آب و هوایش بمراتب بهتر از تهران است باشی تا هوا سردتر شود »

فریدون همینکه نامه را خواند مثل آب آنکه سردی بسرتا پایش ریخته باشند از آن حرارت و اشتیاق اولی افتاد و تصمیم گرفت طبق تمایل پدر و مادر رفتار کرده و تا آخر شهریور در شاهرود بماند.

در این مدت مرتباً برای ناهید نامه مینوشت و ناهید هم بنامه های او پاسخ میداد ولی نه بگرمی سابق و ضمناً در یکی از نامه هایش باو اطلاع داد که یکی از اقوامش که در آمریکا مشغول تحصیل بوده است اخیراً بتهران برگشته و گاهی باتفاق او بگردش میرویم *

این نامه فریدون را خیلی بفکر انداخت ولی هیچگاه نسبت به ناهید سوءظن نمی برد و فکر نمی کرد پیمان عشق را بشکند و با امید اینکه هرچه زودتر برگشته و با او ازدواج کند روزهای گرم و بلند تابستان را میگذرانید روزهای تابستان بسرعت گذشته و فصل پاییز نزدیک میشد در اول مهر ماه ، فریدون لازم بود در تهران باشد این بود که چند روز از شهریور باقی مانده بود که فریدون باز سفر بست و بادلای خرم و پر امید بسوی شهر محبوبه اش براه افتاد .

صدای اتومبیل که هنگام آمدن به شاهرود آنقدر برایش گوش

خرایش و نامطبوع بود ، اکنون از صدای موسیقی بگوشش خوش آهنگتر
میرسید .

هر لحظه بساعت مینگریست تا ببیند چقدر مانده است که بتهران
برسد اتومبیل یکشب در یکی از قهوه خانه های بین راه توقف کرد و
روز بعد نزدیک ظهر بتهران رسید .

فریدون چمدان و اثاثیه خود را برداشته در یک تاکسی گذاشت
و خودش هم وارد تاکسی شده مستقیماً بدر اطاقش که آنرا موقع رفتن
بشاهرود قفل کرده بود آمد . همانطور قفل را دست نخورده یافت فوراً
آنرا گشود و چمدان با سایر اثاثیه را بکمک یک نفر حمال بداخل اطاق
منتقل ساخت و حق الزحمه حمال را پرداخت و خودش بتنهائی بعجله
مشغول باز کردن اثاثیه شد . ابتدا اطاق را فرش کرد و تختخواب را
در همان محل سابقش گذاشته و روی آنرا منظم ساخت و بعد از در اطاق
بیرون آمد . بطرف رستورانی که سابقاً بیشتر اوقات شام و ناهارش را
در آنجا میخورد براه افتاد تا ناهار بخورد .

فریدون بعجله ناهارش را خورد و بمنزل برگشته صورتش را اصلاح
کرد و چمدان لباسهایش را برداشته بسوی حمام روانه شد . ضمن راه
یکدست از البسه اش را بهغازه اتوشوئی داد تا آنرا اتوزده صاف کنند .
خودش بحمام رفت و بعجله هرچه تمامتر خود را شستشو داده بیرون
آمد و لباسهای خود را هم گرفته بمنزل آمد ، هنگامیکه لباس پوشید و آماده
بیرون آمدن شد ، درست پنج ساعت از ظهر گذشته بود . چون موقع را برای
رفتن بمنزل ناهید مناسب دید ، بدون فوت وقت از منزل بیرون آمد و باولین

اتوبوس شمیران که رسید، سوار آن شد و بطرف خانه محبوبه اش
براه افتاد

اتوبوس راه سر بالا و باصفای تهران بتجریش را می پیمود و از کنار
هر درخت یا جویباری که میگذشت خاطره ای از خاطرات شیرین گذشته
در دل فریدون بیدار میشد .

اتوبوس در ایستگاهی که مقصد فریدون بود متوقف گردید و
فریدون از آن پائین بسته سرعت بطرف منزل ناهید روانه شد .

فاصله میان ایستگاه و خانه ناهید را چنان بعجله پیمود که وقتی
بدرخانه ناهید رسید ، نفهمید این مسافت را چگونه آمده است تکمه
زنک را فشار داد و لحظه ای نگذشت که مستخدمی در باغ را گشود .

مستخدم فریدون را میشناخت این بود که سلامی باو کرد و گفت بفرمائید .

فریدون پرسید ، خانم تشریف دارند ؟ مستخدم گفت همین الساعه

از خواب بیدار شده و عازم بیرون رفتن از منزل هستند .

مدتی در اطاق پذیرائی ، تنها نشست و خود را بتماشای آلبومی
که در آنجا بود سرگرم ساخت ولی از آمدن ناهید خبری نشد . دیر

آمدن ناهید برای فریدون خیلی تعجب داشت زیرا منتظر بود بمحض

اینکه ناهید خبر ورودش را بشنود ، دوان دوان بسویش بیاید و اکنون

که اینقدر دیر کرده بود بهیچوجه نمیتوانست علت معقولی برای آن

پیدا کند .

لحظات خسته کننده دیگری نیز بر فریدون گذشت ، تا بالاخره

ناهید از در وارد شد .

فریدون با کمال اشتیاق و شغف بطرف او رفته و دست خود را بسویش دراز کرد ولی ناهید چنان قیافه سرد و بی حالی بنخود گرفته بود که فریدون بی اختیار دو قدم بعقب رفته و مبهوت و متعجب سرپای ناهید را نگریست و گفت شما را چه شده است ؟

ناهید لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت مگر چیز تازه ای در چهره من دیده ای ؟

فریدون گفت چیز تازه ای ندیدم ولی رفتار تو خیلی برایم تازگی دارد و در فکر هستم که آیا حرکتی از من سر زده یا ندانسته چیزی برایت نوشته ام که موجب رنجش خاطرت شده است ؟

ناهید حرکتی از روی بیصبری و بیحوصلگی بشانه های خود داد و گفت : منظورت را از این حرفهائی فهم خواهم میکشم و اضحتر صحبت کن و بعد نگاهی بساعت مچی خود کرد .

فریدون گفت : بنظرم کار داری و من مزاحم هستم ، اگر اینطور است وقت دیگری می آیم .

ناهید گفت ، نه خیلی کار ندارم و میتوانم چند لحظه ای باهم باشیم . فریدون که دید درست حدس زده و ناهید کار دارد ، گفت ، پس حالا من میروم و فردا ساعت پنج بعد از ظهر در خیابان دانشگاه منتظرت هستم ، ناهید سر را بزیر انداخته قدری فکر کرد و گفت : اتفاقاً فردا مهمان هستم ، فریدون نگاه عمیقی بسراپای ناهید انداخت و گفت ، اگر فردا نمیتوانی ، پس فردا ساعت ۵ منتظرت هستم ، ناهید گفت مانعی ندارد فریدون با حالتی گرفته و افسرده از جای برخاسته با ناهید خدا حافظی کرد و هنگامی

که میخواست از در اطاق پذیرائی بیرون بیاید بجوان شیک و بلند قدی برخورد که داشت وارد اطاق می شد.

همینکه چشم ناهید باو افتاد پیش رفته با کمال گرمی جواب سلام او را داد و همانطور که دستش را برای دست دادن در دست گرفته بود، نگهداشت و گفت: آقای منوچهر، آقای دکترا فریدون را که از دوستان خوب ما هستند بشما معرفی میکنم و بفریدون هم گفت: آقای منوچهر که بتازگی از امریکا برگشته اند لطف مخصوصی درباره من و خانواده ام دارند، فریدون و منوچهر با یکدیگر دست دادند و احوالپرسی سردی از یکدیگر کردند، و بعد هم بلافاصله باهم خدا حافظی کردند و فریدون منوچهر و ناهید را تنها گذاشت و خودش بطرف در باغ رفت و با کمال یأس و ناامیدی از آنجا خارج گردید.

فریدون بطرف سرپل تجریش راه افتاد و ضمن راه در اطراف ناهید و برخورد سرد او فکر میکرد و بنظرش رسیدتوانسته است تاحدی علت بی اعتنائی او را کشف کند.

این وجود منوچهر است که ناهید را نسبت باو اینقدر سرد و بی اعتنا ساخته است.

فریدون آنقدر در دریای فکر غوطه ور بود که نفهمید کی بسرپل رسید، فقط موقعی متوجه خود شد که دید عده ای دورش جمع شده و خیره خیره باو نگاه میکنند و بعضی هم باو میخندند، زیرا بلند بلند با خود حرف میزد و توجه عابریں بسویش جلب شده بود.

از خجالت فوراً آن نقطه را ترك کرده مستقیماً بایستگاه اتوبوس
آمد و سوار اتوبوس شده یکسر بخانه خود رفت .

نزدیک غروب بود و هوا رو بتاریکی میرفت .

فریدون بروی تختخواب خود افتاد و چشم را بسقف اطاق دوخت .

خاطرات گذشته از مقابل چشمش میگذشتند و قلبش بشدت می‌طپید

با اینکه هوا کاملاً تاریک شده بود ، متوجه نشده و همانطور در تاریکی

شب با افکار جانگزای خود دست بگریبان بود .

گاهی فکر میکرد که دیگر زندگی برایش معنائی ندارد زیرا

پس از شکست در عشق دیگر بچه امید میتواند زنده باشد ، اما باز خود

را تسلی میداد که از کجا ناهید نسبت باو بی وفائی کرده و دیگری را بر

او ترجیح داده باشد .

همین فکر او را تسلی میداد و افکار تیره را از مغزش بیرون میکرد ،

بالاخره بامید اینکه پس فردا ، ناهید را دیده و قضایا را روشن خواهد

ساخت قدری دل خود را تسلی داد و تازه متوجه تاریکی و نبودن چراغ

گردید ، این بود که از جای برخاسته چراغ را روشن کرد و برای این

که سرگرم باشد خودش مشغول تهیه شام گردید .

طولی نکشید که شام خود را تهیه کرد و با کمال اشتها آنرا خورد

در بستر خود افتاده و بخواب عمیقی فرو رفت .

فردای آنروز را بدیدن همشاگردیها و بعضی استادان خود گذرانید

و بعد با کمال بیصبری منتظر رسیدن ساعتی شد که قرار بود با ناهید

ملاقات کند

ساعات انتظار بالاخره بسر آمد و فریدون بسا اشتیاق تمام ، در خیابانیکه باناهید قرار ملاقات گذاشته بود شروع بقدم زدن کرد .
هر لحظه بساعت خود مینگریست ، با آنکه عقربك ساعت پنج بعد از ظهر رانشان میداد معدلك ازناهید خبری نبود .

فریدون یادش نرفته بود که ناهید غالباً چند دقیقه زودتر از ساعتی که تعیین میکردند ، در معیادگاه حاضر بود ولی ایندفعه برخلاف معمول ، چند دقیقه ایهم ازموقع معین گذشت و ناهید نیامد .

فریدون با کمال بیصبری و اضطراب بدقیقه بدقیقه بساعت مینگریست و بدقت مواظب گذشتن دقایق و ثانیهها بود ولی متأسفانه اثری از محبوبه اش ظاهر نمیشد کم کم یکربع ساعت و بعد نیمساعت گذشت و باز هم ناهید نیامد .

فریدون نیم ساعت دیگر هم درانتظار ناهید گذرانید و چون کاملاً از آمدنش مأیوس گردید با کمال حزن و ناامیدی سر را بزیر انداخت و پیاده بسوی خانه اش روانه شد .

فکر کرد اگر از حالا بمنزل برود تا آخر شب از شدت هجوم افکار دیوانه خواهد شد ناچار بطرف ایستگاه اتوبوسهای شمیران رفت و سوار اتوبوس شده درتجریش پیاده شد و از آنجا تصمیم گرفت ، قدم زنان بطرف نیاوران برود و درکنار مزارعی که بارها باناهید از حاشیه آنها گذشته و آلپه عشق را پرواز کنان بر فراز آنها دیده بود قدری گردش کند .

هرچه هوا تاریك تر میشد ، نیمرخ ماه در میان کوههای عظیم و

غول آسا زیباتر بنظر میرسید ، فریدون در دامن پر عظمت و زیبای طبیعت لحظه ای غم و اندوه را فراموش کرده و غرق تماشای عظمت و زیبائی کوههاییکه غول آسا سر با آسمان می سائیدند ، شده بود .

ماه از روراء کوهها بیرون آمده و نور سیمین قام خود را بیدریغ بر دشت و دامن ناز میگرد .

ناگهان اتومبیلی بسرعت از برابرش گذشت و با اینکه گرد و خاک جاده بیرون برخاسته و اطراف آنرا گرفته بود ، فریدون توانست اتومبیل

ناهید را بشناسد از خود میپرسید که ناهید در اینموقع در نیاوران چکار داره ولی نمی توانست باین سؤال خود جوابی بدهد . بالاخره باین ترتیب خود را قانع ساخت که لابد پدر ناهید برای دیدن یکی از دوستانش به نیاوران میرفته و ناهید در اتومبیل نبوده است ، سپس دنباله افکار خود را گرفته در پرتو ماه ، قدم زنان بطرف نیاوران پیش میرفت . دقایق متوالی ، بی آنکه احساس خستگی کند ، فکر کنان در جاده پیش میرفت ، تا بکلی از آبادی دور شد .

ناگهان جسم سیاهی در کنار یکی از مزارع ، در روشنائی ماه نظرش را جلب کرد . قدری پیش تر رفت و فهمید که آن جسم سیاه ، اتومبیلی است و نزدیکتر که رسید دانست که اتومبیل ناهید است .

حسن کنجکاو او را بر آن داشت که قدری پیشتر برود ، بچند قدمی اتومبیل که رسید ، در پرتو ضعیف چراغ داخلی آن ناهید و منوچهر را دست در آغوش یکدیگر دید و همان جملاتی را که ناهید سابقاً با او میگفت بگوش خود شنید که بمنوچهر میگوید .

خون بکله اش صعود کرد و میخواست بطرف آندو نفر حمله کرده
و هر دو را از پای در آورد ولی با خود فکر کرد که نسبت بناهید هیچگونه
حقی ندارد و آزادانه میتواند با هر کس که دلش بخواهد معاشرت کند،
این بود که از همانجا بدون اینکه آندو نفر را متوجه خود سازد، با هستگی
برگشت.

سرش بشدت بدوران افتاده بود و نمیتوانست وضع خود و اطرافش
را تشخیص دهد بهر زحمتی بود خود را بتجریش رسانید و از آنجا
سوار اتوبوس شده و بخانه اش آمد، چراغ را روشن کرد و قلم برداشته
بر روی کاغذ برای ناهید، چنین نوشت:

دوشیزه عزیز: من نمی دانم دانسته در باره من اینقدر پیرحمی
بخرج دادید یا ندانسته چنین قلب مرا فشرده و خون کردید.

شما خوب میدانید که من يك فرد آزاد بودم و زندگی ساده ای
داشتم ولی مثل این بود که شما نتوانستید زندگی کردن يك فرد آزاد
را تحمل کنید و آنقدر سعی کردید تا مرا قربانی هوی و هوس خود
ساختید.

آیا آنهمه اظهار عشق علاقه شما، فقط بخاطر تمایلات پست و
حیوانی بود؟ آیا در میان آنهمه کلمات فریبنده و دلپذیر يك کلمه هم
حقیقت وجود نداشت که امروز ...

فریدون دیگر نتوانست بنوشتن ادامه دهد، پیشانی اش بشدت داغ
شده و سرش از شدت دوران مانند اشخاص مست بعقب و جلو متمایل می
شد، ناچار قلم را بر زمین گذاشت و بروی تخت خواب دراز کشید، همین

که سرش پروی بالش رسید چشمانش سیاهی رفت و مدهوش افتاد .

فرشته نجات

ابر سیاهی سراسر آسمانرا پوشانیده و باران ریز

وتندی از آسمان فرو میریخت ، سرمای آذرماه تا مغز استخوان عابرین اثر میکرد و هر کس در زیر چتر یا در پناه دیوار ، خود را از باران زمستانی محفوظ میداشت ، در یکی از اطاق های مجلل خانه ای که در خیابان پهلوی واقع شده بود ، بخاری دیواری بشدت میسوخت و شعله های قرمز رنگ آتش که از آن بر میخاست روشنائی و گرمای مطبوعی در اطاق منتشر میساخت در کنار اطاق ، تختخوابی گذاشته و جوانی روی آن خفته بود ، زن زیبا و بلند بالائی ، مرتباً در رفت و آمد بود و چون پروانه بدور تختخواب جوان مریض میگشت .

دو طرفین بخاری دو صندلی راحتی قرار داشت و مرد وزن پیری

روی آن نشسته بودند .

زن جوان پس از اینکه دوی مریض را باو خوراند و روی او را مجدداً پوشانید ، يك صندلی برداشته نزدیک دو نفری که کنار بخاری نشسته بودند ، گذاشت و گفت البته مرا خواهید بخشید ، از اینکه قدری گرفتاری داشتم اکنون که خیالم از جانب او راحت شد میتوانم مفصلاً وضعیتش را برای شما شرح دهم نمیدانم فریدون در اطراف من ، صحبتی باشما کرده است یانه ؟ پیر زن در جواب آن زن جوان گفت بلی ، او وقتی که برای دیدن ما ، بشاهرود آمده بود ، غالباً از شما و مهربانی هائی که در حقش کرده بودید صحبت میکرد زن جوان ، مجدداً دنباله صحبت خود را گرفت و گفت ، دوسه ماه بود که خبری از او نداشتم ، یکروز

بر حسب تصادف هنگامی که میخواستم بمنزل بیایم ، پیاده از جلو منزلش عبور کردم ، بفکر افتادم که احوالی از او پیرسم ، این بود وارد منزل شده در اطاقش رازدم ولی جوابی نشنیدم ، چون در باز بود وارد اطاق شدم ، او را روی تخت خوابش مدهوش یافتم در حالی که بدنش در آتش تب میسوخت . فوراً بمنزل رفته شو فرم را فرستادم تا پزشکی در بالینش حاضر کند و خودم دوباره بآنجا برگشتم . طولی نکشید که پزشك آمد و بمداوای او پرداخت ولی تب پائین نیامد و او همانطور مدهوش ماند چون در خانه خودش وسائل راحتی فراهم نبود ، او را باینجا انتقال دادیم و بمعالجه اش پرداختیم ، تا سه روز بکلی بیهوش بود و پس از سه روز که بهوش آمد هیچکس را نمی شناخت .

چند نفر از پزشکان مجرب و مشهور این شهر را بیالین او دعوت کردم همه باتفاق آراء عقیده داشتند که يك حمله شدید عصبی او را باینحال انداخته و با استراحت ممتد ؛ معالجه خواهد شد .

اکنون از آن تاریخ سه ماه میگذرد و من با کمال جدیت مشغول پرستاری او هستم حال او از سابق خیلی بهتر شده است ولی هنوز کسی را نمی شناسد . پزشك معالج او اظهار امیدواری میکند که تا چند روز دیگر حالتش بهتر شود . پیرزن در حالی که اشك میریخت گفت خانم ، نمیدانم بچه زبانی از شما تشکر کنم ، این شما هستید که جان پسرم را نجات داده اید .

اگر شما باحوال پرسی فریدون نمیرفتید و پرستاریش نمی پرداختید ، خدا میداند که حالش چطور میشد ، شاید همانطور در حال تب از گرسنگی

وتشنگی تلف میشد و کسی از حالتش اطلاع پیدا نمیکرد ، بعدرو بطرف بالا کرد و گفت :

امیدوارم خداوند او را شفا بدهد و خودش از شما تشکر کند و زحمات شبانه روزی شما را تلافی کند .

آن خانم جوان که غیر از هاید کس دیگری نبود ، سر را بزیر انداخت و گفت ، من فقط وظیفه خود را انجام داده ام و غیر از منم هر کس بود جز این نمیکرد .

هایده روزیکه بخانه فریدون رفت یادداشت او را در بالای سرش یافت و دانستکه ناهید نسبت باو خیانت کرده و شاید باعث بیماری اوهم ناهید باشد . با اینکه هاید به شدت از فریدون رنجیده بود ، معذلك گذشته را فراموش کرد و تصمیم گرفت در مقابل رفتار بد او جز نیکی کار دیگری نکند و همانطور که برای مادر فریدون تعریف کرد ، سه ماه بود که متوالیاً از او پرستاری میکرد و هیچگونه خستگی و زحمتی را حس نمیکرد ، در این مدت هر چه کاغذ از پدر و مادر فریدون میرسید آنها را در گوشه ای می گذاشت تا هر وقت که حالش بهتر شد باو بدهد .

يك شب که بالای سر فریدون نشسته و نبضش را در دست گرفته بود ، مستخدمش آمد و گفت يك مرد وزن پیر ، دم در ایستاده و میخواهند شما را ببینند .

هایده چون هیچکس را نداشت و با کسی هم معاشرت نمیکرد ،